

H. RICHARD NIEBUHR, Harper San Francisco Press, A Division of Harper Collins Publishers, New York, 1951

پرسش‌ها در نسبت «مسیح و فرهنگ»

مشکل اصلی در نسبت دین (مسیحیت) و فرهنگ، رابطه پیامبری همچون عیسی مسیح با فرهنگ زمانه‌اش است. اساساً چرا افرادی که درون یک فرهنگ زیست می‌کنند، با پیامبری همچون عیسی ﷺ درافتاده، با او مقابله می‌کنند؟ آیا این بدان سبب است که این افراد پیامبر را عامل تهدید فرهنگ می‌دانند؟ آیا این سخن در مورد عیسی مسیح درست است که «چون ایشان هرچه مربوط به تمدن بود را نادیده گرفت، مردم نیز او را نادیده گرفتند؟»

معضل دیگر در این نسبت، تضاد میان «ایمان» - که به رحمت خدا تأکید می‌کند - و «فرهنگ» - که بر تلاش انسان تکیه می‌نماید - است. مشکل سوم نیز غیر مسامح بودن کلیسا - در تفکر مسیحی - از یک سو، و اقتضای انعطاف و تغییر در وضعیت پیچیده متکثر است؛ و سرانجام مشکل چهارم، ناسازگاری «عدالت» (justice) و «بخشش» (forgiveness) است. در مسیحیت، «بخشش» لازم است، و در فرهنگ، «عدالت» مورد نیاز است.

گفتنی است معضلات و مشکلات چهارگانه، مختص به کسانی نیست که باوری به دین ندارند، بلکه حتی دینداران و کسانی که مومن به دین هستند نیز به مشکلات و ناهماهنگی‌هایی میان دین و فرهنگ خودشان مبتلا هستند. این چالش‌ها، در قرون متمادی با اهداف مختلفی شکل گرفته و به صورت مختلفی مانند پرسش از رابطه علم و دین، عقل و وحی، قانون طبیعی و قانون الهی، کلیسا و دولت، و مانند آنها ظاهر گشته است. البته چالش‌های این چینی ضرورتاً منحصر به رابطه میان مسیحیت با تمدن نیست. مسیحیت چه به عنوان کلیسا تعریف شود و چه به عنوان یک جنبش فکری و چه به مثابه مجموعه‌ای از اخلاقیات در نظر آید، همواره میان دو قطب «مسیح و فرهنگ» در حرکت و نوسان است. هنگامی که کلیسا پرسش عقل و وحی را مورد مطالعه قرار می‌دهد، سرانجام آن پرسش، به رابطه وحی برخاسته از مسیح و عقل برخاسته از فرهنگ برمی‌گردد، و وقتی کلیسا می‌کوشد اخلاقیات عقلانی را از معرفت برآمده از اراده خداوندی تفکیک نماید و یا در آن ادغام کند، او همواره با راستی و ناراستی‌های برآمده از فرهنگ، و خیر و شر بیان شده از سوی پیامبر الهی (مسیح) مواجه است (ص ۳-۱۱).

در نظر ریچارد نیبور، مسیحی به کسی گفته می‌شود که عیسی ﷺ را

دیگرنگاشته‌ها

الگوهای مختلف در نسبت «دین الهی» و «فرهنگ انسان»

گزارشی از کتاب «فرهنگ و مسیح» نوشته ریچارد نیبور

حبیب‌الله بابایی

چکیده: نسبت میان مسیح و فرهنگ، از سوی الهی دانان مسیحی به سه شکل ترسیم و پیشنهاد شده است. نویسنده در مقاله حاضر، الگوهای مختلف در نسبت میان دین الهی و فرهنگ انسانی در تفکر مسیحی را در بوطه نقد و بررسی قرار داده است. در این راستا، ابتدا پرسش‌های اساسی مطرح شده در نسبت میان مسیح و فرهنگ را بازگو کرده و با بیان نمونه‌ای از پاسخ به این گونه پرسش‌ها و الگوهای مطرح میان مسیح و فرهنگ، به بررسی و نقد الگوهای مذکور و ذکر خلاصه‌ای از کتاب مسیح و فرهنگ، همت گماشته است.

کلیدواژه‌ها: دین الهی، فرهنگ انسانی، تفکر مسیحی، کتاب مسیح و فرهنگ، ریچارد نیبور، معرفی کتاب.

در رفتارها و گفتارهایش به مثابه منبع قرار داده، در فهم خود زندگی و خوبی‌ها و بدی‌های دنیای خود، از آن استفاده کند (ص ۱۱-۲۹). همین‌طور از نظری معنای فرهنگ در دیدگاه مسیحیان با آنچه جامعه‌شناسان درباره فرهنگ می‌گویند، متفاوت است. برخی مسیحیان، فرهنگ را به معرفت عقلانی از خداوند تفسیر می‌کنند، برخی در مقابل، آن را امری ضد خدا می‌دانند و برخی نیز فرهنگ را پدیده‌ای خنثی تلقی می‌کنند. در نظر نیبور، فرهنگ، متفاوت از تمدن است؛ همان‌طور که متفاوت از دین و دولت است. فرهنگ پدیده‌ای اجتماعی است، انسان محور است، دست‌آورد انسان است، برای انسان خوب و پرفایده است، و البته امری است نسبی، دنیوی و متکثر.

نمونه پاسخ‌ها به پرسش‌های بالا

الهی‌دانان مسیحی رابطه مسیح و فرهنگ (دین و فرهنگ) را به سه شکل ترسیم و پیشنهاد کرده‌اند: الف) دین در برابر فرهنگ باشد؛

ب) دین با فرهنگ توافق داشته باشد و بلکه

به فرهنگ تحلیل برود (پیامبر به مثابه قهرمان فرهنگی)؛ ج) دین رابطه‌ای دوسویه با فرهنگ داشته باشد. این شکل (الگوی سوم)، خود، صور متعددی می‌تواند داشته باشد: ۱. مسیح بالاتر از فرهنگ باشد؛ ۲. هر دو رسمیت داشته باشند و در زندگی - باید - به طور جداگانه مورد تبعیت قرار بگیرند؛ ۳. مسیح تغییردهنده فرهنگ باشد.

براین اساس، در نسبت میان دین و فرهنگ پنج نوع الگو قابل طرح است: ۱. دین در برابر فرهنگ؛

۲. سازگاری دین و فرهنگ؛ ۳. رابطه دوسویه دین و

فرهنگ که خود شامل سه قسم می‌شود: ۱-۳) نوع ترکیبی که در آن دین بالاتر از فرهنگ قرار می‌گیرد؛ ۲-۳) نوع نوسانی که در آن دین و فرهنگ در تناقض هستند؛ ۳-۳) نوع تبدیلی که در آن دین، فرهنگ را تغییر می‌دهد.

الف) دین در برابر فرهنگ

(الگوی تضاد / Christ Against Culture)

بر اساس این الگو، هر چند در شرایط پیچیده ممکن است به ایده‌های برآمده از شرایط فرهنگی تأکید بکنیم، لیکن منبع اصلی قانون، وحی الهی است که از طریق پیامبر به دست انسان می‌رسد. این الگو که از سده دوم در تاریخ مسیحیت شکل گرفت، تأکید می‌کند که باید زندگی را با مسیح و اخلاق مسیحی، مقدس و معنوی کرد؛ البته کسانی که از این الگو طرفداری می‌کنند، همه معنویت‌گرا نیستند. برخی از طرفداران این الگو، انجیل‌گرا (Biblicist) هستند؛ با این حال همه تأکید دارند که مفاد قانون تنها باید از وحی به دست آید و جهت زندگی در دنیا هم باید آن جهانی باشد (p. xlv).

از این منظر، فرهنگ مصداق دنیاست و دنیا در برابر دین قرار گرفته و از نظر دینی امری مردود است. دنیا ذاتاً امری سکولار، محدود و نازل است و از همین رو در برابر دین که جاویدان می‌باشد، قرار می‌گیرد. بنابراین عشق به دنیا با عشق به خدا منافات پیدا می‌کند؛ پس برای پیروزی بردن باید به مسیح ایمان آورد (ص ۴۵-۴۷). این معنا از تضاد مسیح و فرهنگ، معنایی رادیکال است که فرهنگ را مصداقی از دنیا دانسته، آن را ذیل مقوله «شر» طبقه‌بندی می‌کند. طیف دیگری نیز در الگوی «تضاد» وجود دارد که مسیح یا دین در دنیا را برای جبران گناه می‌دانند. دنیا از دیدگاه این طیف، ابزاری بیش نیست و باید در خدمت ما و برای تحقق اهداف دینی ما باشد (ص ۴۸-۵۰). نمونه

این الگو (در طیف متعادل) را می‌توان در ترتولینوس (Tertullianus) مشاهده کرد. در نظری مؤمنان نه با طبیعت، بلکه با فرهنگ تضاد دارند و این بدان سبب است که اساساً گناه از فرهنگ برمی‌خیزد و نه از طبیعت. طبیعت دست ساخته خداست؛ در حالی که فرهنگ دست ساخت خود انسان است. از نظر ایشان باید

از زندگی سیاسی هم به سبب تضاد ذاتی میان ایمان دینی و قدرت سیاسی، اجتناب ورزید؛ علاوه بر این، در این منظر با داشتن دین، نیازی به اموری غیردینی، همچون فلسفه نخواهد بود (ص ۵۲-۵۵).

از دیگر نمایندگان این الگو، لئوتولستوی است. از نظری، وحی عیسوی تنها منبع انحصاری خوبی و بدی است. عیسی برای تولستوی بزرگ‌ترین الهام‌بخش قانون است. از نظر

تولستوی، نهادهای مربوط به فرهنگ، مبتنی بر اشتباهات و خطاهای پیچیده‌ای است که همه ریشه در طبیعت انسانی دارد. اصولاً شر ریشه در فرهنگ دارد. نه تنها کلیسا و حکومت و متعلقات آنها شر هستند، بلکه فلسفه، هنر و علوم نیز این چنین‌اند. در نگاه تولستوی، میان قانون دولت و قانون مسیحیت تناسبی وجود ندارد. در دولت، عشق به قدرت و علاقه به خشونت وجود دارد؛ در حالی که در مسیحیت عشق به بخشش و تسلیم هست. هر چند کلیسا متعلق به مسیحیت است، ولی از عیسی دور مانده است. کلیساها از نهادهای ضد مسیحی هستند و مانند دولت، خشونت و فریب را نهادینه می‌کنند. فلسفه و علوم نیز در این نگاه نه تنها بی‌فایده، بلکه اشتباه‌اند. (ص ۵۸-۶۳).

نقد الگوی «تضاد» مسیح و فرهنگ

آدمی نه تنها به زبان فرهنگی سخن می‌گوید، بلکه بدان زبان فکر می‌کند. بر این اساس نمی‌توان فکر را که ذاتاً امری فرهنگی است، از انسان بازگرفت. صورت رادیکال مدل «تضاد»، خود نیز نمی‌داند که

مشکل اصلی در نسبت

مسیح و فرهنگ، رابطه

عیسی مسیح با فرهنگ

زمانه‌اش است. اساساً چرا

افرادی که درون یک فرهنگ

زیست می‌کنند، با پیامبری

همچون عیسی (ع) در افتاده،

با او مقابله می‌کنند؟

تنها بخشی از فرهنگ برای دین مفید خواهد بود (ص ۸۴).

گفتنی است توجهات اصلی در این منظر، معطوف به همین دنیاست؛ در عین حال آن دنیا نیز رد نمی‌شود. نقش مسیح نیز در این بین، نقش آموزگار برای دنیاست. وی نجات بخش ارواح زندانی شده در این دنیاست. مسیح آشکارکننده حقیقت، رهایی بخش عقل آدمی و احیاکننده معارف راستین کمال انسانی است. البته روشن است که نجات بخشی، ضرورتاً به معنای آقایی در تمامی عرصه‌های زندگی در این دنیا هم نیست (ص ۸۷).

علاوه بر آبلارو و گنوسیسم، افراد مختلفی را می‌توان ذیل این الگو قرار داد؛ مانند لایب نیتس، کانت، توماس جفرسون، شلایرماخر، و کارل بارت که بر مدرن بودن و بر مرکزیت مسیحیت، همزمان تأکید می‌ورزند. بهترین نمونه در این الگو، آلبرشت ریشل (Albrecht Ritschl) است که در الهیات خود به جای «عقل و وحی»، برد و مبنای «الهیات و فرهنگ» تأکید می‌کند. در این نگاه

میان کلیسا و فرهنگ، خدا و انسان، و فرهنگ و مسیح، دوگانگی‌ای وجود ندارد. مسیح تنها چیزهایی را به فعلیت میرساند که انسان‌ها به تنهایی نمی‌توانند آنها را در فرهنگشان محقق سازند (ص ۹۴-۹۷).

بر اساس این الگو، کلام خدا به زبان انسان‌ها نازل گشته، و زبان انسان‌ها نیز امری فرهنگی است. از همین رهگذر فرهنگی است که عیسی رهایی بخش برای مخاطبان کلام خدا مفهوم واقع می‌شود (ص ۱۰۵). پس عیسی علیه السلام باید به این دنیا توجه داشته باشد و نهادهای دنیوی را در کنار نهادهای اخروی لحاظ نماید؛ چراکه نمی‌توان عمل الهی را از عمل انسانی که محدود به این زمان و مکان است، جدا نمود.

مسیحیان فرهنگی که بر فرهنگ تأکید می‌کنند و عیسی ع را رئیس العقلامی دانند، با مسیحیان رادیکالی که به رد فرهنگ می‌اندیشند، در تضاد هستند. این مسیحیان تکثر این جهانی را می‌پذیرند؛ برخی از فلسفه‌های انسانی را تأیید می‌کنند و به برخی از مکاتب اخلاقی و همین‌طور دغدغه‌های سیاسی، صحنه می‌گذارند (ص ۱۰۶). در این منظر، البته تنوع فرهنگی در جامعه امروزی، بسیار متفاوت از وضعیت فرهنگی و تکثرات و تنوعات در گذشته است؛ اما اگر پیامبر الهی ذوابعاد باشد، می‌توان وی را با توجه به ابهامات و سؤال‌های جدید بازخوانی و استنتاج کرد و ابعاد جدید وی را متناسب با شرایط زمانی کشف نموده، با دنیای امروز تطبیق داد.

چه می‌کند؛ چراکه اساساً نمی‌توان از دنیا جدا شد و تمامی تعلقات دنیوی را رها کرد. از سوی دیگر، توصیه‌های مسیح هم به همه پرسش‌های دنیوی پاسخ نمی‌دهد و هنوز میان دنیای مادی و عالم معنوی فاصله‌های زیادی باقی مانده است که پاسخ‌های مسیح آن را پر نمی‌کند (ص ۶۹-۷۳). از طرف دیگر، این الگو مشکلات الهیاتی هم دارد: اول اینکه در این الگو، عقل تحقیر شده و نه تنها ناکافی، بلکه امری انحرافی تلقی می‌شود. از سوی دیگر رابطه قانون و آنچه به عنوان رحمت خداوندی در نظر گرفته می‌شود، روشن نیست. اگر قرار است قانون شاخص نباشد، چه فرقی میان زندگی مسیحی و زندگی غیرمسیحی است؟ آیا با صرف رحمت می‌توان زندگی مسیحی را تعریف و تعیین نمود؟ از دیگر سو، پیش فرض این الگو این است که دنیا به قلمرو مادی و قلمرو معنوی تقسیم می‌شود و قلمرو مادی در تضاد با قلمرو معنوی است و امکان تناسب میان آن دو وجود ندارد؛ در حالی که بین آن دو چنین تضادی که نتوان تناسبی میان شان ایجاد کرد، وجود ندارد (ص ۷۸-۸۱).

ب) دین متعلق به فرهنگ است

الگوی هماهنگی / - The Christ of Culture

الگوی دوم در نسبت فرهنگ و دین، الگوی هماهنگی است. طرفداران این الگو ارزش‌ها و دستوره‌های وحیانی را از طریق عقل مشترک موجود در فرهنگشان اخذ و فهم می‌کنند. در این منظر: ۱. دستوره‌های مسیح، باز تولید عقل هستند که فرهنگ به بهترین شکل آنها را شناسایی

می‌کند؛ ۲. تفسیر ارزش‌های دینی از طریق فرهنگ و ارزش‌های مدرن آن صورت می‌گیرد، و آموزه‌های دینی‌ای که برای فرهنگ روشن‌تر است، اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند؛ ۳. ارزش‌های فرهنگی‌ای که بیشترین توافق و تطابق را با دین داشته باشند، مورد تأکید قرار می‌گیرند؛ ۴. این استراتژی باید نصب العین قرارداد که دنیا را نه با جدا کردن فرهنگ از مسیح، و نه با انقلاب، بلکه با تلاش انسانی می‌توان بهتر کرد (P. iviii).

در این الگو که گنوسی‌ها و آبلاراز نمایندگان فکری آن محسوب می‌شوند، عیسی مسیح عامل تحقق بخش خواسته‌های فرهنگی است و از این رو هیچ تنشی میان فرهنگ و مسیح وجود ندارد و فرهنگ از طریق مسیح، و مسیح از طریق فرهنگ تفسیر می‌شود. البته در فرایند هماهنگ شدن، از هر دو طرف دین و فرهنگ مواردی به تحلیل می‌رود. استدلالی که ورای این تحلیل و تحلیل دین وجود دارد، این است که اساساً همه دین برای همه فرهنگ نیست، بلکه تنها بخشی از دین برای بخشی از فرهنگ کاربرد دارد؛ همان‌طور که

در نظر ریچارد نیبور، مسیحی به کسی گفته می‌شود که عیسی (ع) را در رفتارها و گفتار هایش به مثابه منبع قرار داده، در فهم خود و زندگی و خوبی‌ها و بدی‌های دنیای خود، از آن بهره‌برد

نقد این الگو

این الگو در عمل به نوعی سکولارسازی منتهی خواهد شد و عملاً جنبش‌هایی می‌آفریند که در صحنه زندگی، سکولار هستند. به بیان دیگر، این مدل چاره‌ای نخواهد داشت که مسیح در عهد جدید را تحریف کرده، آن را صرفاً بر جنبه‌های خاص و محدودی تقلیل دهد و ابعاد اندکی از متن مقدس را در زندگی به کار گیرد؛ به بیان دیگر این الگو باعث می‌شود دین و مفاد دینی نتواند فراتر از فرهنگ رفته، آدمی را از چارچوب تنگ دنیوی اش نجات بخشد (ص ۱۰۸-۱۱۳).

ج) الگوهای میانی (مدل‌های دوسویه / The Median Types)

الگوهای میانی به الگوهایی گفته می‌شود که دین و فرهنگ را نه در برابر هم می‌دانند و نه اینکه دین را به فرهنگ تقلیل می‌دهند، بلکه تلاش می‌کنند رابطه‌ای دوسویه میان دین و فرهنگ برقرار کنند. ایجاد نسبتی دوسویه میان دین و فرهنگ، هرگز به معنای تساوی و توازی میان آن دو نیست؛ چه بسا در برخی از این الگوها، دین برتر از فرهنگ باشد و یا فرهنگ برتر از دین لحاظ گردد.

از نظر دو نالیست‌ها پیش از

آمدن وحی الهی، تفاوت عمده‌ای

میان عقل فلاسفه و حماقت

انسان‌های ساده لوح و نادان

وجود نداشته است.

الگوهای میانی، اشتراکات و افتراقاتی دارند. همه این الگوها نسبت دین و فرهنگ را چند بعدی می‌دانند. همه این الگوها می‌پذیرند ارزش‌های الهی هم از کلیسا و هم از فرهنگ قابل استخراج هستند، و در همه این الگوها بر این مسئله تأکید می‌شود که آشتی دین و فرهنگ از طریق حذف و یا تحویل یکی بردیگری ناممکن است (P.xlix).

اما آنچه هر یک از این الگوها را از یکدیگر جدا می‌کند، مربوط به نوع تلفیق و ترکیبی است که در هر کدام وجود دارد و آن را از بقیه ممتاز می‌سازد. الگوی نخست، الگوی ساختی (Architectonic) است که

به نوعی از ترکیب میان دین و فرهنگ می‌اندیشد.

به طرفداران این مدل ترکیبی‌ها (Synthesists)

ففته می‌شود. الگوی دوم، الگوی نوسانی (Os-

cillatory) است که طرفداران آن را دو نالیست

(dualists) می‌گویند، و مدل سوم، مدل تبدیلی

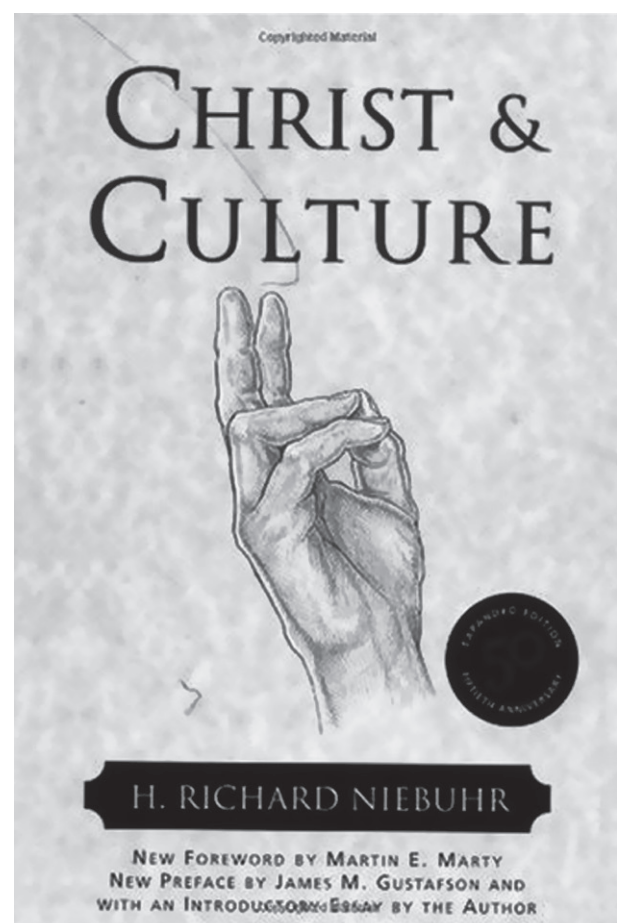
(Transforming) است که طرفداران آن را

تبدیلی‌ها (Conversionists) می‌گویند.

۱. الگوی ساختی (Architectonic/دین بالاتر از فرهنگ است)

این الگو در نسبت دین و فرهنگ، نه «یا این یا آن» (either-or)، بلکه «هم این هم آن» (both-and) است. خداوند نه تنها خدای آن دنیا، بلکه خدای این جهان نیز هست. پیامبر نیز علاوه بر جنبه‌های الهی، از جهات بشری و انسانی نیز برخوردار است. در این الگو، غیر از قانون عیسی، بر قانون دیگری نیز در همین دنیا تأکید می‌شود. هیچ یک از این دو قانون (الهی و بشری، دینی و دنیوی)، به تنهایی برای تدبیر این دنیا کافی نیست و شکست یکی، شکست دیگری را در پی دارد (ص ۱۲۲).

در نگرش سنت کلمنت (Clement) دین در برابر فرهنگ نیست. مسیح به عنوان یک پیامبر دینی تمامی تلاش و ابزارهای خود را به کار می‌گیرد تا آنچه را که فرهنگ نمی‌تواند، به انجام رسانیده، کاستی‌های آن را جبران سازد. از منظری، نه عیسی به فرهنگ تقلیل می‌رود و نه عقلانیت دنیوی به طور کامل رد می‌شود. دیدگاه توماس آکویناس نیز به همین دیدگاه شباهت دارد. وی در نسبت مسیح و فرهنگ، بر این باور است که هر چند باید دنیای سکولار را آنگونه که مسیحیان رادیکال می‌گویند، رد کرد، ولی نباید راهب و تارک دنیا شد. از نظر او ما در کلیسایی هستیم که شئون دنیوی دارد، محافظ فرهنگ است، مربی معارف و آموزه‌های مربوط به زندگی این دنیاست، حافظ خانواده است و حاکم دین اجتماعی است. هر دوسوی کلیسا - که یکی در صومعه و دیگری در دنیاست - امروزه در معرض زوال هستند و اصلاح در هر طرف، به طرف دیگر کمک می‌کند. بر این اساس، کلیسا و تمدن، و این دنیا و دنیای آخرت وحدت دارند، ولی باید توجه داشت آنچه آدمی می‌تواند در فرهنگ به دست آورد، یک سعادت ناقص



درحالی که چنین امری در الگوی مزبور، مغفول واقع شده است و راه گریز از شرور انسانی نشان داده نشده است.

۲. مدل نوسانی

(Oscillatory) / دین و فرهنگ باهم تناقض دارند

الگوی پیشین (مدل ساختی) را کسانی به چالش کشیده‌اند که آنها خود از مدل «both-and» پیروی می‌کنند. این عده منتقد، دوئالیست‌ها هستند. اینها دنیا را به قلمرو «نور و ظلمت» تقسیم نمی‌کنند؛ اینها نیز می‌خواهند وفاداری به دین و مسئولیت در برابر فرهنگ را با هم جمع کنند. چالش در این گروه، نه تضاد میان جامعه مسیحی و دنیای کفار، و نه چالش میان انسان و طبیعت، بلکه چالش اصلی در آن، میان انسان و خدا، یا ما و خداست (ص ۱۵۰).

دوئالیست‌ها عقل انسانی را ذاتاً تاریک دیده، تمامی اعمال آدمی را منحط می‌بینند (برخلاف ترکیبی‌ها که تاریکی در عقل آدمی و فرهنگ انسانی را ممکن و نه حتمی می‌دانند).

از نظر دوئالیست‌ها پیش از آمدن وحی الهی، تفاوت عمده‌ای میان عقل فلاسفه و حماقت انسان‌های ساده لوح و نادان وجود نداشته است؛ البته نه اینکه اصلاً تفاوتی وجود نداشته باشد، بلکه این تفاوت، عمده و مهم نبوده است. از نظر دوئالیست‌ها، فرهنگ انسانی امری نازل و منحط است که همه کارهای انسانی، اعم از فعالیت‌های درون کلیسا یا بیرون از کلیسا، دفاعیات مسیحی از قواعد و دستورهای مسیحی، و همین‌طور فلسفه و الهیات را شامل

می‌شود. از این نظر تمامی فعالیت‌های انسانی، از جمله فرهنگ، آلوده به بی‌خدایی (Godlessness) است که جوهر گناه است و خاستگاه زندگی بدون خدا (ص ۱۵۲-۱۵۴).

برخی از نشانه‌های این الگورا می‌توان در گفتار کسانی مانند پولس و مارسیون (Marcion) مشاهده کرد. در نظر پولس، همه نهاد‌های فرهنگی و فعالیت‌های انسانی ذیل گناه می‌گنجد. پولس در مسئله دین و فرهنگ، از جهاتی مشابه با ترکیبی‌هاست، اما در اینکه چگونه باید میان این دو ارتباط برقرار کرد، با توماس آکویناس و کلمنت در یک نقطه تفاوت دارد. تفاوت اصلی میان آنها، در ترتیب و جهت حرکت بین فرهنگ و دین است. در نظر ترکیبی‌ها (آکویناس و کلمنت)، نقطه شروع حرکت، از فرهنگ به طرف دین است؛ در حالی که در نظر دوئالیست‌ها، نقطه شروع، از دین به سوی فرهنگ است؛ به بیان دیگر ترکیبی‌ها حرکتشان از مسیح معلم به مسیح رهایی بخش است؛ در حالی که پولس از مسیح نجات بخش و حاکم در فرهنگ، به فرهنگ

است و سعادت نهایی تنها از طریق خدا و وحی و پیامبر به دست می‌آید. البته شکی نیست نیل به سعادت، مراحل مختلفی می‌طلبد و ترکیب این مراحل نیز بسیار دشوار، پیچیده و چالش برانگیز است. نکته مهم اینکه نیل به سعادت، با جهش اجتماعی و فرهنگی حاصل می‌شود و این جهش علاوه بر اینکه نیازمند فعالیت انسانی است، به عنایت از سوی خداوند هم نیاز دارد و اگر کمکی از سوی آسمان نیاید، جهش تمدنی و فرهنگی در عمل رخ نخواهد داد.

بر این اساس، راه‌های سعادت گوناگون است که ممکن است هم در فرهنگ و هم در دین یافت گردد. با این همه، هرچند می‌توان از طریق تربیت، عادات خوبی در فرهنگ ایجاد نمود، اما راه عشق، ایمان و امید از راه‌های فرهنگی به دست نمی‌آید و آدمی نیز به تنهایی نمی‌تواند به چنین نتایج متعالی دست یابد. اساساً تقوا و عدالت، مانند گرایش‌های حیوانی نیست که به همه عطا شود. البته اخلاق در سعادت اجتماعی اهمیت وافری دارد، اما اگر

عنایت خدای رحمان نباشد، انجام کار اخلاقی نیز دشوار خواهد شد؛ به بیان روشن‌تر، آنجایی که ایمان وجود ندارد، اراده نیز نمی‌تواند کارگر باشد. نکته مهم در گفته‌های توماس آکویناس این است که وی نمی‌خواهد قانون اجتماعی را از متن مقدس استخراج نماید. در نظر ایشان قانون، کار عقل انسان است و همه هم می‌توانند آن را تشخیص دهند (ص ۱۳۵).

نقد الگوی ساختی

اصولاً مسیحیان به سبب اعتقاد به خدای یگانه،

به مدل ترکیب و وحدت انگارانه علاقه مند هستند؛ اما آنچه در این میان مشکل است، این است که آیا می‌توان همه امور نامحدود را به امر محدود و مادی فروکاست و همه را در قالب فرهنگ و تمدنی واحد درآورد؟ از طرف دیگر، نباید قانون الهی در متن دین را با قانون الهی آنگونه که با عقل فرهنگی فهمیده می‌شود، خلط کرد. هر فرهنگی به طور مداوم تغییر می‌کند و عقل برآمده از آن نیز در نسبت با آموزه‌های دینی بالطبع عوض می‌شود (ص ۱۴۶). در حال در این الگو انسان‌های زمانمند جای بی‌زمانی را می‌گیرند؛ در حالی که باید توجه داشت هرچند وجود درجات مختلف و مراحل مختلف برای مسیحیت و مسیحی‌بودن درست است، اما موفقیت در امور مادی و محدود، هرگز به معنای موفقیت در عوالم متعالی و نامحدود نیست. نکته دیگری که به عنوان نقد مطرح شده، این است که در این مدل، اصولاً «شر» مورد توجه قرار نگرفته است. هر الگویی که در نسبت میان فرهنگ و دین بحث می‌کند، باید بتواند با دنیای گناه‌آلود انسانی مواجه شود و شروران را در نظر بگیرد و برای نجات از آن تلاش نماید.

است: میان این امور دوگانه رابطه‌ی نزدیکی وجود دارد. از نظر ایشان مسئله‌ی اصلی، نه ایجاد یک فرهنگ بهتر، بلکه تعالی و تقدس، و پایان دادن به گناه است (ص ۱۷۱). از نظری، نقش مسیح، درمان معضلات زیست اخلاقی است. تلاش مسیح بر این امر معطوف شده است که منشأ و ریشه‌ی رفتار آدمی را پاک گرداند. هرچند مسیح جامعه‌سازی می‌کند، اما این کار را به طور مستقیم انجام نداده و حکمفرمایی نمی‌کند. لوتر بیشتر از هر رهبر دینی، بر زندگی در فرهنگ به مثابه زمینه‌ایی که مسیح می‌تواند و باید در آن پیروی شود، تأکید می‌ورزد؛ در عین حال وی بیش از هر کس دیگری اصرار دارد قانونی که باید در زندگی فرهنگی مورد پیروی قرار بگیرد، قانونی مستقل از قانون کلیسا و قانون مسیحیت است (ص ۱۷۴).

از نظر پسا لوتری‌هایی همچون کی‌یرکگارد، زندگی مسیحی دو سویه دارد: ۱. ارتباط درونی با امری جاودانه؛ ۲. ارتباط بیرونی با افراد یا امور دیگر. دوئالیسمی که کی‌یرکگارد با آن درگیر است، دوگانگی میان امر محدود و نامحدود است و نه «مسیح و فرهنگ» (ص ۱۷۹-۱۸۱).

از دیگر دوئالیست‌ها می‌توان به ارنست ترولتش (Ernst Troeltsch) اشاره کرد که از یک سو با پرسش «اطلاق مسیح» که خود پدیده‌ای فرهنگی بوده، دست و پنجه نرم می‌کند و از سوی دیگر در مورد تصادم اخلاق برآمده از وجدان و اخلاق اجتماعی معطوف به دولت و ملت، علم و هنر، اقتصاد و فناوری اندیشه می‌کند (ص ۱۸۱).

نقد مدل نوسانی

شکی نیست که این مدل نیز مانند مدل‌های پیشین، از نقاط قوت و ضعفی برخوردار است. آنچه مسیحیت از این نگرش به دست می‌آورد، فهم جدیدی از عظمت رحمت خدا در مسیح، و عزم جدیدی برای زندگی فعال و رهایی از عادات و نهادهایی است که به جای خدا نشسته‌اند؛ و آنچه از این رهگذر عاید فرهنگ می‌شود فهم دقیق شرایط فعلی و فهم این نکته است که چه خدماتی می‌توان در این شرایط از دیگران گرفت.

با این همه، کاستی‌هایی نیز در این الگو وجود دارد که از آن جمله می‌توان به دو مورد اشاره کرد: نخست آنکه دوئالیسم، مسیحیان را به آنتینومیانیسم (Antinomianism)^۱، رهایی از قوانین اخلاقی و دینی، و محافظه‌کاری فرهنگی سوق می‌دهد. نسبی کردن همه قوانین و همه امور انسانی زمینه را برای سبکسری و بی‌قیدی و یار د قوانین زندگی مدنی

مسیحی حرکت می‌کند. این تفاوت در ترتیب و جهت حرکت میان دین و فرهنگ، با یک نکته بسیار مهم تری پیوند دارد. ترکیبی‌ها زندگی فرهنگی را به مثابه چیزی که برخوردار از ارزش‌های مثبت معینی در درون خود است، در نظر می‌گیرند که با همان امکانات می‌تواند زمینه‌ساز نوعی سعادت و کمال البته ناقص باشد. ولی برای پولس، زندگی فرهنگی، کارکردهای منفی‌ای دارد. در نظر ایشان نهادهای جامعه مسیحی و قوانینی که برای جامعه در نظر گرفته می‌شود و همین طور نهادهای فرهنگ الحادی، آن میزان که رسمیت دارند، برای این طراحی شده‌اند که جنبه‌های مخرب گناه را کم کنند؛ نه اینکه بخواهند ارزش‌های خوب بیشتری به وجود آورند. کارکرد قانون برای جلوگیری از گناه است، نه رهنمون کردن انسان‌ها به درستی و خوبی. از این رو پولس دو اخلاق را از هم تفکیک می‌کند که هر کدام به یک گرایش متضاد در زندگی اشاره دارد: اخلاق برای ایجاد زندگی جاوید، و اخلاق برای جلوگیری از انحطاط و تباهی. این دو اخلاق در تضاد نیستند، ولی قسمت‌های در هم تنیده از یک

الگوهای میانی به الگوهای گفته می‌شود که فرهنگ و مسیح را نه در برابر هم می‌دانند و نه مسیح را به فرهنگ تقلیل می‌دهند، بلکه تلاش می‌کنند رابطه‌ای دو سویه میان مسیح و فرهنگ برقرار کنند.

سیستم اخلاقی واحد هم نیستند. این دو اخلاق اساساً نمی‌توانند در یک سیستم قرار بگیرند؛ زیرا هدف آنها متفاوت بوده، استراتژی‌های آن دو در دو جهت کاملاً مختلفی است (ص ۱۵۳-۱۵۵).

مریسون نیز به پیروی از پولس، دو خدا و سپس دو اخلاق را در نظر می‌گیرد: اول خدایی عادل ولی ناشی و کم‌هوش که دنیایی عاری از هر نوع شر و بدی آفریده است، و دوم خدای خوب و باهوش که از طریق مسیح، انسان‌ها را از ناامیدی در دنیای آمیخته به عدالت و بی‌عدالتی نجات می‌بخشد.

بر این اساس، مریسون دو نوع اخلاق را تشخیص می‌دهد: اخلاق عدالت و اخلاق عشق. اخلاق عدالت به طور گریزناپذیری با انحطاط گره و پیوند خورده است، در حالی که اخلاق عشق، اخلاقی است که عیسی علیه السلام با آن زندگی کرده، ما را هم بدان توصیه نموده است. بر این مبنا، مریسون نهایت تلاش خود را می‌کند که مسیحیان را از زندگی فیزیکی و زندگی فرهنگی‌هایی بخشند. از نظر ایشان باید کوشش کرد جوامعی را ساخت که در آن زندگی سکسی به طور جدی فروخوابانده شود (حتی ازدواج نیز برای مؤمنان ممنوع شود)، روزه گرفتن بیشتر از مراسم و مناسک دینی باشد، و در مقابل برترحم و عشق تأکید بیشتری صورت گیرد (ص ۱۶۸-۱۶۹).

دوئالیسم در اندیشه لوتر و تفکر مدرن

مارتین لوتر به طور جدی، زندگی مادی و زندگی معنوی، روح و بدن، و زندگی درونی و زندگی بیرونی را از هم تفکیک می‌کند؛ اما تفکیک ایشان به معنای بی‌ربط بودن اینها به یکدیگر نیست. لوتر، معتقد

۱. آنتی‌نومیان‌ها به فرقه‌ای از مسیحیان گفته می‌شود که مخالف اصول اخلاقی بودند و اعتقاد داشتند که خداوند در همه حال نسبت به مسیحیان لطف دارد.

فراهم می‌آورد. از طرف دیگر در محافظه‌کاری فرهنگی، پولس ولوتر نوعی اصلاح فرهنگی انجام می‌دهند، ولی این اصلاح تنها در مورد یکی از نهادها و عادات فرهنگی که دینی باشد، انجام می‌گیرد و بقیه جاها بدون اصلاح باقی می‌ماند. پولس ولوتر علاقه دارند در رفتار فرمانروایان، شهروندان، مصرف‌کنندگان، بردگان، تجار و مانند آنها، اصلاحاتی به وجود آید، بی‌آنکه در شرایط اجتماعی تغییری رخ داده باشد؛ در حالی که این امر دشوار و شاید ناممکن است (ص ۱۸۵-۱۸۹).

۳. مدل تبدیلی (Transforming) / دین فرهنگ را تغییر می‌دهد

با اینکه تبدیلی‌ها نیز بر تفکیک کار خدا در دین و کار انسان در فرهنگ تأکید دارند، ولی آنها هرگز راه مسیحیت انحصارطلب را در پیش نمی‌گیرند که مسیحیت را از تمدن جدا کرده، نهادهای تمدنی را نادیده بگیرند و یا آن را رد کنند. اینها عقیده دارند فرهنگ تحت قانون مطلق خداوند قرار دارد و مسیحی در اطاعت از خدای خود، باید به کار فرهنگی نیز بپردازد. آنچه تبدیلی‌ها را از دوئالیست‌ها جدا می‌کند، این است که آنها نگرش مثبت و خوشبینانه بیشتری به فرهنگ دارند. نگرش مثبت تبدیلی‌ها به فرهنگ با سه عقیده الهیاتی پیوند خورده است: ۱. آفرینش: تبدیلی‌ها در عین اینکه قبول می‌کنند مسیح به مثابه کلمه (پسر خدا) در جریان آفرینش شرکت داشته است، بر کارهایی بخشی خدا از طریق مسیح تأکید می‌کنند. حال کلمه الهی که در میان ما اقامت گزیده است، فرزندی است که کار پدر (خدا) را در این دنیا انجام می‌دهد؛ بنابراین او باید داخل در فرهنگ انسانی باشد و بدون وی اساساً فرهنگ شکل نمی‌گیرد (ص ۱۹۰-۱۹۳). ۲. طبیعت: عقیده دومی که نگرش

تبدیلی‌ها را به امور انسانی متمایز می‌کند، نگرش آنها به طبیعت انسان هبوط یافته است. در واقع تبدیلی‌ها مانند دوئالیست‌ها قبول می‌کنند انسان از خوبی‌هایش هبوط کرده است؛ ولی آنها، برخلاف دوئالیست‌ها قبول نمی‌کنند که بودن در بدن و زندگی در آن با هبوط و نزول در آفرینش یکی است. در این منظر، زندگی در بدن، شرنیست، بلکه صرفاً نوعی محرومیت از

خوبی هاست، و میان این دو تفاوت وجود دارد. بر این اساس، مشکل فرهنگی مشکل «تبدیل و تغییر» در آن است تا بتوان خوبی‌ها را بدان بازگرداند، نه اینکه آن را حذف کرد و به جای آن خلق جدیدی ایجاد کرد (ص ۱۹۴). ۳. تاریخ: از نظر تبدیلی‌ها برای خداوند هر چیزی در تاریخ امکان دارد. از نظر دوئالیست‌ها تاریخ صحنهٔ پیکار ایمان و

بی‌ایمانی است؛ ولی برای تبدیلی‌ها، تاریخ داستان کارهای ممکن خدا و پاسخ‌ها و واکنش‌های آدمی بدان کارهای الهی است. از این رو تبدیلی‌ها نه نگران حفظ آنچه آفریده شده هستند و نه دغدغهٔ نجات

نهایی در آینده را دارند؛ آنها بیشتر به فکر امکان شروعی نوازسوی خدا همین‌جا و همین‌ان می‌باشند (ص ۱۹۴-۱۹۵). تبدیلی‌ها با نگرش به تاریخ، در انتظار پایان دنیا زندگی نمی‌کنند، بلکه ایجاد حرکتی تکاملی و به طرف بالا از سوی عیسی مسیح را انتظار می‌کشند. در نظر آنان، این حرکت از طریق عیسی مسیح ظاهر می‌شود و بدان طریق روح، رفتار، و افکار انسان‌ها ترقی کرده، موجب تغییر فرهنگ آدمی می‌شود و آن را به سوی رحمت الهی سوق می‌دهد (ص ۱۹۶).

از نمایندگان کلاسیک این نظریه می‌توان آگوستین را در کتاب «شهر خدا» ذکر کرد. آگوستین می‌کوشد نشان بدهد چگونه می‌توان زندگی الحادی را با یاری از اصول مسیحی تغییر داد. در نظر آگوستین، مسیح تبدیل‌کنندهٔ فرهنگ است. مسیح فرهنگ را از نوجوهت می‌دهد، از نو قدرت می‌دهد و از نوبه وجود می‌آورد. در این میان، سهم عشق در انجام چنین تبدیلی، بسیار مهم و مؤثر است. این عشق الهی است که آدمی را به پرهیز از مشروب‌خواری و پرهیز از سقوط در ورطهٔ گناه سوق می‌دهد. همین طور عشق است که موجب می‌شود آدمی عدالت پیشه نماید و کثی و راستی را از هم بازشناسد.

از دیگر نمایندگان این جریان، می‌توان به کالون اشاره داشت که ایدهٔ تبدیل، در تفکرات و سیره عملی وی کاملاً مشهود بوده است. کالون بیشتر از ولوتر می‌خواهد سراسر زندگی را با وحی بپوشاند. وی در این باره به پیوند کلیسا و دولت تأکید می‌کند و دولت را نماینده خدا بر روی زمین می‌داند (ص ۲۰۶-۲۱۸).

نتیجه‌گیری در نسبت میان دین و فرهنگ فقط در حوزهٔ نظر رخ نمی‌دهد، بلکه این نتیجه را باید در مرحلهٔ عزم و عمل اجتماعی نیز معلوم نمود.

از دیگر طرفداران این نظریه، می‌توان به اف دی ماریس (F. D. Maurice)، اشاره کرد. ماریس، هم با مسیحیان غیر اجتماعی و هم با جامعه‌شناسان غیر مسیحی در تضاد است. از نظر ماریس، مسیحیانی که احساس مسئولیت اجتماعی ندارند، ارتباط آدمی با مسیح را فقط

در مراسم و شعائر دینی خلاصه می‌کنند. همین‌طور جامعه‌شناسانی که غیر مسیحی هستند، جامعه را بر طبیعت حیوانی استوار می‌کنند تا بتوانند علایق مشترک انسانی را زمینهٔ رفتار اجتماعی قرار دهند. در نظر ماریس، انسان‌ها «حیوان + روح» نیستند، بلکه آنها «روح + طبیعت حیوانی» هستند، و روح در آنها اصالت دارد. بر این اساس، مشکل

ما در حوزه‌های مختلف اجتماعی تلاش می‌کنیم، ولی این تلاش‌ها همواره مبتنی بر علم شخصی و جزئی از طبیعت و ماهیت اشیاست. تصمیم‌های برآمده از این علم جزئی نیز نوعاً نسبی هستند؛ زیرا از یک سو ایمان ما و ملاکاتی که با آن ایمان خود را می‌سنجیم، برای انجام تصمیمات ثابت کافی نیست (همیشه در نقص ایمانی یا در مسیر تکامل ایمانی به سر می‌بریم)؛ از سوی دیگر، استدلال‌هایی که برای توجیه تصمیمات بیان می‌کنیم، خود برخاسته از بستر تاریخی و فرهنگی است؛ و از دیگر سو، ارزش‌هایی هم که بر اساس آنها تصمیم گرفته می‌شود، نسبی است. البته اذعان به اینکه ما در وضعیت نسبی قرار داریم، به معنای رد امر مطلق در میان خودمان نیست؛ در واقع این نسبی بودن به معنای شک‌گرایی و نهیلیسم نیست، بلکه به معنای پذیرش ذومراتب بودن ایمان افراد - که عقاید، ارزش‌ها و وظایف‌شان همه تحت شرایط است - نسبت به حقیقت مطلق است؛ به بیان دیگر، حقیقت مطلق برای افراد مختلف که دارای عقاید و ارزش‌های متفاوت هستند، فرق می‌کند و از این جهت، ایمان افراد نیز با یکدیگر تفاوت دارد (ص ۲۳۸).

علاوه بر نسبی بودن تصمیم‌ها، باید بر وجودی بودن تصمیم‌ها نیز تأکید کرد. منظور از وجودی بودن تصمیم‌ها، تصمیماتی است که نه با تحقیقات نظری، بلکه با توجه به موضوعات مسئولیت‌زا و عمل در زمان حال و بر اساس آنچه الان برای فرد یا جامعه واقعیت دارد، حاصل می‌شود. تصمیمات معطوف به وضعیت وجودی، هر چند از سوی افراد اتخاذ می‌شود، ولی نباید فردگرایانه باشد؛ بلکه باید معطوف به جامعه بوده، از سر تعهد (نسبت به دیگران) صورت گیرد. علاوه بر مسئولیت اجتماعی تصمیمات فردی، تصمیمات وجودی بر زمان فعلی (اکنون) نیز تأکید می‌کنند. یک امر نظری، ممکن است مربوط به گذشته و یا آینده و یا امور فرازمانی باشد، ولی تصمیماتی که گرفته می‌شود، باید معطوف به زمانی کنونی و البته در ارتباط با گذشته و آینده باشد (ص ۲۴۱-۲۴۹).

وحدت و یکپارچگی علت سیاسی و اقتصادی ندارد، بلکه علت روحانی دارد. در این بین، مهم‌ترین مشکل از نظر ماریس «خودمرکز بودن» آدمی است. این «خودمرکزی»، همواره موجب شکاف میان انسان‌ها می‌شود و برای حل آن باید خودمحوری را رها کرد و مسیح را محور قرار داد (ص ۲۲۰-۲۲۴).

نتیجه‌گیری

پاسخ‌هایی که مسیحیان به پرسش فرهنگ و مسیح داده‌اند، نه جامع است و نه مانع. این پاسخ‌ها در طول تاریخ تفکر در غرب نه فقط در میان الهی‌دانان مسیحی، بلکه در میان تاریخ‌دانان، شاعران و فلاسفه نیز مورد توجه بوده است و نوشته‌های متعددی هم در این باره به وجود آمده است. بسیاری از سیاستمداران، نظامیان و علمایی که به مسیحیت وفادار بودند و در عین حال با چالش فرهنگ مواجه بودند، تلاش کردند به این پرسش پاسخ بدهند؛ برای نمونه می‌توان به تلاش‌های کسانی همچون کنستانتین، توماس مور، الیور کرومول، پاسکال، کپلر، نیوتون، دانت، میلتون، داستایوسکی و دیگران اشاره کرد. هر چند این مطالعات بسیار ثمربخش بوده است، ولی هرگز نمی‌توان گفت مسیحیت به نتیجه مشخص و قطعی‌ای در مورد رابطه مسیح و فرهنگ رسیده است.

نکته مهمی که باید در این میان بدان اشاره داشت، این است که تلاش نظری هر چند برای پرکردن فاصله دین و فرهنگ، امری ضروری بوده است، اما هرگز کافی نبوده و نخواهد بود؛ به عبارت دیگر معضل اصلی در نسبت میان فرهنگ و دین در مسیحیت، معضل تئوریک نیست که با گفتگوهای طولانی بتوان به نتیجه روشنی دست یافت؛ واضح‌تر این‌که: نتیجه‌گیری در نسبت میان دین و فرهنگ فقط در حوزه نظری نمی‌دهد، بلکه این نتیجه را باید در مرحله عزم و عمل اجتماعی نیز معلوم نمود. هر مؤمن باورمندی نتیجه تلاش نظری خود را در نسبت میان فرهنگ و دین، در تصمیم خود آشکار می‌کند. پس از آنکه روشن شد ما چه کسی هستیم، آیا لوتری هستیم، یا تولستوی‌ای، آن‌گاه باید مسئله خاص را در وضعیت خاص حل نمود. بنابراین زمانی می‌توانیم به نتیجه برسیم که علاوه بر مطالعاتمان بتوانیم مشکل دین و فرهنگ را فراتر از مطالعات خودمان در متن زندگی حل و فصل نماییم (ص ۲۳۳).

آن‌گاه، چنانچه باید مشکل فرهنگ و دین را در فضایی فراتر از مطالعات نظری و در تصمیمات افراد مؤمن یا جوامع مسئول حل نمود، باید نحوه انتخاب و اراده مؤمنان را بررسی کرد. در این بررسی بی‌شک عوامل مؤثر در اراده و ورزی افراد مؤمن بسیار حائز اهمیت است که در آن باید نقش معرفت، ایمان، آزادی، عقل، و همین‌طور سهم زمینه‌های اجتماعی‌ای که فرد در آن ایفای نقش می‌کند را مورد توجه قرار داد.